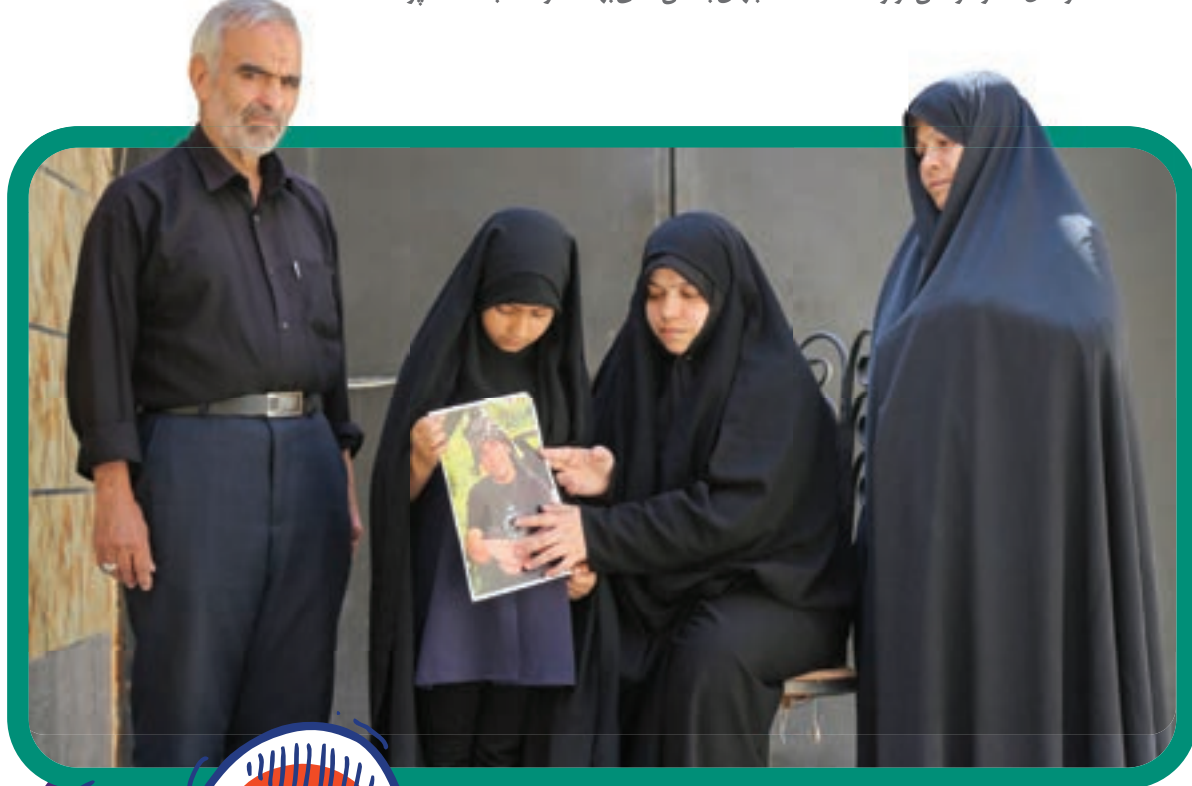


رضایت خانواده سجاد شکری زاده، نوجوان مرگ مغزی محله رسالت
باعث ادامه زندگی ۸ بیمار شد

سجاد امانت خدا بود

آزیتا حسین زاده عطارا شنبه، ۲۴ شهریور بود که سجاد شکری زاده، پسر نوجوان خیابان یوسفیه، عضو فعال بسیجی مسجد محله رسالت، همراه پنج نفر دیگر از دوستانش، برای گشت خودجوش تأمین امنیت منطقه رفت و دچار سانحه ای دل خراش شد که فوت او را در پی داشت. حالا خیابان یوسفیه و مسجدش، دیگر آن بچه اهل بگو بخند و اجتماعی و مطیع و متین را که پای ثابت همه برنامه های مذهبی و معنوی مسجد بود، ندارد. در روز شنبه این هفته، مرگ مغزی سجاد را در بیمارستان طالقانی اعلام کردند و مادرش بی درنگ اجازه داد که اهدای اعضای بدن او به چند نفر دیگر جانی دوباره دهد.

کسی نمی داند صاحب قلبی که یکشنبه هفته پیش با جت در سریع ترین زمان به تهران رفت تا به یک مرد چهل و چهار ساله زندگی ببخشد، چه کسی بود. یکبیدی که به بیمارستان بوعلی سینای شیراز رفت تا به دختری پانزده ساله پیوند شود، از آن سجاد پانزده ساله بود. کلیه های او هم به خانمی نوزده ساله ساکن نیشابور و آقایی بیست و دو ساله ساکن قائن، زندگی بخشید و قرنیه های چشمانش برای پیوند به بانک چشم دانشگاه علوم پزشکی مشهد سپرده شد. حتی بخشی از پوست سجاد برای پیوند به بخش سوختگی بیمارستان امام رضا^(ع) مشهد ارسال شد و خودش در آرامگاه قطعه ۱۰ «جهان بخش» های بهشت رضا^(ع) به خاک سپرده شد.



یاسی دقیقه سی پی آر برگشته بود

همان طور که باهم صحبت می کردند، یکی از دوستانش با سجاد تماس می گیرد و دنبالش می آید و سجاد به همراه دوستانش برای گشت بسیج می رود: مادر ادامه می دهد: وقتی بیرون می رفت، از او پرسیدم کی برمی گردد. گفت ساعت ۱۱. زمان از ساعت ۱۱ شب که رد شد، نگران شدم. با گوشی اش تماس گرفتم و پاسخ نداد. ساعت به ۱۲ رسید. دوباره تماس گرفتم. آقای سالاری، خادم مسجد، گوشی سجاد را برداشت. گفت «سلام خانم، سجاد زمین خورده و یک مقدار پایش خراش برداشته است. می آید خانه.» من دخترها را خواباندم و دوباره در ساعت ۱۲، ۳۰ تماس گرفتم. دوباره آقای سالاری جواب داد و گفت «نگران نباشید خواهد. سجاد پایش شکسته است.» بعد از یک ربع، خودشان تماس گرفتند که «شما حاضر شو و بیایا. خانم سالاری و خانم غفاری، از خانم های مسجدی، پیش دخترهای می آیند که تنها باشند و دو تا از نوجوانان مسجدی می آیند دنبال شما که شمارا تا بیمارستان بیاورند.»

زینب خانم کرم پور به بیمارستان می رود و آنجا به او می گویند بعد سی دقیقه سی پی آر، نفس سجاد برگشته. اما باز هم به مادر اجازه نمی دهند که او را ببیند: «گفتند در بخش مردان بستری است و فقط یک نفر آقا اجازه ملاقات دارد. آقای سالاری قضیه را به من نمی گفت. برادر هم چون گوشی اش خاموش بود، آن وقت شب متوجه تماس من نشد. من فکر می کردم برای یک شکستگی ساده همه را نگران نکنم. صبح شد و من دیدم پنج شش نوجوان و آقای سالاری و خانم غفاری هنوز مانده اند و بیمارستان اجازه نمی دهد که من پسر را ببینم. همسایه ها دلشان طاقت نمی آورد که من تنها در بیمارستان بمانم. برای همین به خانه برگشتم که آن هامعذب نباشند و بتوانند برگردند. ساعت ۵ صبح با برادر ام ارتباط گرفتم و رفتم بیمارستان و وقتی برادرم بالای سرش رفت، تازه متوجه شدیم هیچ شکستگی در کار نبوده. فقط کف دست هایش یکم خراش برداشته بود و با اینکه کلاه کاسکت داشت، ضربه مغزی شده بود. پنج نفر دیگر که برای آن گشت رفته بودند، همه سالم بودند:

فقط راکب پشتی موتور پسر
کمی خراش برداشته بود که
سرپایی مداوا شد.»

راضی به رضای خدا

اهالی محله می گویند مادر
سجاد وقتی خبر مرگ مغزی
پسرش و پیشنهاد پزشکان
بیمارستان را برای اهدای اعضا شنید،

بدون هیچ درنگی، پای آن نامه را امضا کرد.

می گویند این زن با اینکه جوان است، دل

بزرگی دارد و پاسخ خودش به این جمله ها این

است که «فکر کردم حالا که سجاد نیست و کل خانواده و

دوستانش و یک محله داغ دار پرکشیدنش هستند، چقدر

خوب است که با اعضای بدنش، جانی دوباره به آدم های

دیگر ببخشیم. برای اینکه خانواده های دیگر داغی را که تا

ابد در سینه مای ماند، تجربه نکنند. دل کندن از پاره تنم که

یک عمر برای او زحمت کشیدم، خیلی سخت بود اما هر چه

با خودم فکر کردم، دیدم سجاد هدیه ای از سمت خدا و

امانت دست من بود و او صلاح دانسته است که حالا برود.»

پدربزرگ سجاد، محمد کرم پور، می گوید: دخترم هیچ وقت

پیگیر نشد که قلب سجاد در سینه چه کسی می زند یا دیگر

اعضای بدنش کجا رفته و به چه کسانی جان داده است،

چون نمی خواست دیدن آن ها جای خالی سجاد را پر کند

تداعی کند یا آن افراد حس بدی داشته باشند از اینکه حالا

رضایت به اهدای عضو به خاطر شادی سجاد

درست است که خانه سجاد در محله رسالت قاسم آباد است اما چون پدرش دو سال پیش به رحمت خدا رفته است، اولین روز مراسم ترحیم را در منزل پدر بزرگ سجاد برگزار کرده و ما برای گفت و گو با خانواده او، راهی مصلی و منزل پدر بزرگ این نوجوان بسیجی می شویم. مادر سجاد، زینب کریم پور، همین طور که چغیه پسرش، سجاد، را بر دوش و گوشه ای از آن را در دست دارد می بوید، می گوید: شنبه چند هفته پیش بود که دوستان سجاد چند کلیپ مولودی برای او فرستاده بودند. سجاد و من و ساجده، خواهر ده ساله اش، دور هم جمع بودیم و بچه ها شادی می کردند.

پسر سجاد حس و حال عجیبی داشت. او کلیپ های شاد مولودی خوانی را می گذاشت و من و ساجده دست می زدیم و می خندیدیم. البته من همیشه در خانه در روزهای ولادت اهل بیت^(ع) برنامه ام همین است که خانه رنگ و رووی خوشحالی داشته باشد.

ساعت ۵ عصر و نزدیک نماز که می شود، سجاد و فاطمه هشت ساله و ساجده ده ساله به همراه مادرشان مثل خیلی از روزهای دیگر برای اقامه نماز مغرب و عشاء به مسجد می روند. فردایش قرار بوده است فرماندهان بسیج، دانش آموزانی مانند سجاد را به اردو ببرند و مادر نگران نان خانه بوده است. به سجاد می گوید: «پسر من قبل از اینکه بروی، حتماً نام بگیر.» مادر تعریف می کند: وقتی سجاد بعد از مسجد، بانان به خانه رسید، نشست لباس هایش را اتو کرد و چغیه اش را که سبز رنگ بود، روی دوشش انداخت و همین طور که شوخی می کردیم، گفت «مامان، ببین چقدر شبیه شهیدام! قبل از آن هم خیلی درباره شهادت حرف زده بودم می گفت «اگر من شهید شوم، چه سعادت بزرگی است.» خواهر ده ساله اش، ساجده، روحیه اش حساس است و از این حرفش ناراحت شد. سجاد به او گفت «این که حرف بدی نیست.» زینب خانم ادامه می دهد: ما چنین روحیاتی از سجاد سراغ داریم و مطمئن هستیم بارضایت برای اهدای عضو، روح او را هم شاد کرده ایم.

